

A Few Lines with You

چند خطی با شما

سلام

دیر شد ؟

فصل کمه ؟

ای بابا خوب دیگه همون قدری که فصل لازم داشت می نویسم بابا مسئله اینه که داستان مفهومی باشه و توضیحات کافی دیگه این که هر فصل چه قدر باشه همینه دیگه مالا بیفشید شما منو به بزرگی خودتون عفو کنید ... شوفی کردم ... بیفشید دیر شد ... و بیفشید فصل کمه ... دیگه ... مد منم همینه همین قدر می تونم بنویسم . دو فصل دیگه داستان تمومه ... فعلا ... داستان رو بخونید راستی به یک ویرایشگر نیازمندم که داستان رو ویرایش کنه ویرایشگری که قول ویرایش رو داده بود گویا مفقود الاثر شده

My Web Address: www.Arkadorn.Blogfa.com

Forum : www.Good-Life.ir

My Gmail Address: Kapitan.Hadook@gmail.com

فصل سی و ششم : آخرین جاودانه ساز

هری در حالی که دست افکارش فرار می کرد به سمت تختش رفت و روی آن دراز کشید . سپس شروع به فکر کردن کرد . این که مالفوی تحت آموزش لرد مارتیرس می بود به نظر غیر ممکن می نمود . از نظر او خیلی چیزها می توانست در مورد مالفوی درست باشد به جزء این یک مورد . نگاهی به اطرافش انداخت . بعد دوم هاگوارتز . کمی فکر کرد احساس می کرد قرار است اتفاق بدی بیافتد . هر چه فکر کرد چیزی یادش نیامد .

شروع به قدم زدن کرد . هر چی فکر می کرد چیزی یادش نمی آمد . بعد به سمت قدح اندیشه اش رفت و شروع کرد به مرمر کردن خاطراتش . تمام آموزش هایی که دیده بود را به صورت یک خاطره در شیشه ای قرار داد . احساس می کرد ممکن است بعدا بدردش بخورد . حد اقل شاید می توانست به بقیه از این راه آموزش دهد .

بالاخره چیزی یادش آمد . رابی قبل از رفتن او زیاد کتاب می خواند . اون طور که از هرموین شنیده بود نیز هنوز زیاد کتاب می خواند . یادش آمد که قرار بود در این باره چیزی از رابی بپرسد . در نتیجه به آرامی از کاناپه بلند شد و در دفتر قدیمی دامبلدور که حالا دفتر او بود ظاهر شد . دامبلور در تابلو اش بیدار بود .

- آوه سلام هری .
- سلام یادم رفت به شما هم بگم که برگشتم .
- خوب در هر صورت آموزش دیدی ... نه ؟

هری لبخندی زد و گفت :

- آره لرد خوب آموزش داد .
- لرد ؟ آها لرد مارتیرس . من تا به حال ندیدمش ولی احتمالا می بینمش .
- چه طور مگه ؟

دامبلدور لبخندی تلخ زد و گفت :

- هری خیلی چیزها رو گفتم و به تو گفتم که بعدا می فهمی ولی این رو هیچ وقت نمی فهمی .
- هری اخمی کرد . منظور دامبلدور را نمی فهمید . سپس گفت :
- در هر صورت من دارم می رم سراغ رابی

دامبلدور گفت :

خوش بگذره !!

هری زیر لب گفت :

امیدوارم .

سپس قدم زنان رفت . از این که در هاگوارتز آپارات نمی کرد خوش حال بود . چون فکر می کرد با این حرکت به نوعی با بقیه همگام است . هیچ کس در هاگوارتز آپارات نمی کرد . شاید دو سه نفر می توانستند . ولی نمی کردند .

بالاخره به دفتر رابی رسید . درست در مقابل دفتر با مالفوی رو به رو شد . هنوز باورش نمی شد مالفوی زیر نظر لرد آموزش دیده باشد . گفت :

- تو این جا چی کار می کنی ؟

- دارم از این جا رد می شم ببینم تو نمی تونی تو کار من دخال ...

ناگهان صدای انفجاری به گوش هر دو رسید . در دفتر رابرت از جای کنده شد و محکم تو به آن دو برخورد کرد . هر دو به عقب پرت شدن . دودی با بوی مزخرفی از اتاق رابی بیرون آمد . هر دو در را به کناری پرت کردند و داخل اتاق شدند . هری با کمی فکر به این نتیجه رسید که می تواند با جادویی دود را از بین ببرد . در نتیجه حرکت کوتاه و آرامی به دستش داد . در آن شرایط که مضطرب بود نمی توانست جادوی ذهنی انجام دهد .

به صورت ناگهانی دود غیب شد . تمام کتاب ها پخش و پلا شده بودند . میزی داغون شده به گوشه ای پرت شده بود . رابی با گردن بندی به طرف دیوار پرست شده و دراز کشیده بود و به دیوار تکیه داده بود . از سرش خون می آمد . دست دیگرش از جا کنده شده بود .

ناگهان تمام غم دنیا بر سر هری ریخت . تازه یادش آمد که مدت ها پیش رابی قول جاودانه ساز را به او داده بود . حالا می فهمید چرا رابی آنهمه کتاب می خواند . می خواست جاودانه ساز را خودش نابود کند . اما با اینکه او می دانست هری می تواند نابود کند برای چی این کار را کرده بود ؟ هری به سرعت خود را به رابی رساند . رابی به آرامی چشمانش را باز کرد و گفت :

- هری آخرین جاودانه ساز هم نابود شد فقط ... خواستم نقش کوچیکی توی نابودی اون داشته باشم هری اون الان خیلی قوی تر شده متاسفم که چیزی بیشتری نمی تونم بگم چون فقط من رو توی ورتیزا دفن کنید خدانگهدار

سپس چشمانش بسته شد و بی حرکت ماند . هری متحیر به او خیره شد . کوچک ترین حرکتی نمی توانست بکند . مالفوی به آرامی نشست و نبض او را گرفت . سپس گفت :

- مرده .

بعد گردن بند را دست رابی خارج کرد و چشمانش را بست و به دقت آن را معاینه کرد . سپس آن را به گردنش انداخت و گفت :

- درست گفت این هیچ روحی توش نیست . از اون جا که مال اسلایترینه و ارث اون من ورش می دارم هری چی باشه من یه مالفوی هستم .

اشکی از چشمان هری خارج شد . سپس گفت :

- چرا ... چرا ... چرا

دستی روی شونه اش حس کرد . به سرعت برگشت . مالفوی بود . ناگهان هر دو غیب شدن . هر دو در سبزه زاری بزرگ که آبشاری بسیار بزرگ فرو می ریخت ظاهر شدند . سبزه زار به شیب داشت . مالفوی هری را نشانده . خودش هم کنار هری نشست . خورشید در حال غروب بود . منظره ای که هری می دید به قوت قلب می داد .

مالفوی به آرامی گفت :

- هری تو خیلی مهربونی و خیلی هم خوبی ... خیلی قدرتمندی ... خیلی محکم می دونم الان چه احساسی ... داری کلی آموزش آخرش نتونی یک نفر رو نجات بدی ... تو من رو اصلا نمی شناسی ... باید بگم که منم یه بار توی همچین شرایطی قرار گرفتم ... راستش پدر و مادرم بعد از آموزش دیدن من مردن . من که برگشتم

و چشمانش را بست و گویا در حال دیدن رویا بود شروع به حرف زدن کرد :

- می دونی من خیلی خوشحال بودم توی خودم احساس قدرت می کردم . ولی وقتی برگشتم متوجه شدم الان من کییم ... مهم نبود که من چه قدر آموزش دیدم یا حتی پیش کی ... مهم بود من الان چی هستم و چه قدرتی دارم. می دونی هری وقتی آدم می شکنه ... خیلی چیزاش می شکنه ... مقابل خودم پدر و مادرم داشتم شکنجه می شدن . ولدمورت در حال شکنجه اونا بود . مادرم اولین نفر بود که مرد . در اصل اونا کاری نکرده بودن . ولی ولدمورت می خواست بدونه که من کجام . به سرعت به سمت اونا رفتم و مقابل اونا قرار گرفتم . مهم نیست که چی بین من و ولدمورت رد و بدل شد ولی این برام مهم بود که یک لحظه تونستم ببینم واقعا در چی وضعی هستم . پدرم هم مرد . تنها کاری که تونستم بکنم این بود که فرار کنم ...اون همه آموزش و بعد ... پوففففففففف ...

هری گفت :

- بعدش چی کار کردی ؟

دراکو گفت :

- می خواستی چی کار کنم ؟ همون موقع بود که این جا رو پیدا کردم . نمی دونم الان پدر و مادرم چه وضعی دارن . اینفری شد ؟ دادن حیوانات بخورنشون ؟ یا تیکه پارشون کردن تا به هدق های دیگه برسن . به شخصه امیدوارم حیوانات خورده باشنشون . چون اگر اینفری باشم نمی خوام اون کسی باشم که پدر و مادرم رو می کشم . حتی نمی خوام از اونا برای انجام کار های مزخرف عوضیشون استفاده کرده باشن .

هری گفت :

- نمی دونستم تو هم یک همچین اوضاعی داشتی ولی الان می دونی رابی برای من مثل یک برادر بزرگتر بود . بعضی وقتا تنبیه می کرد بعضی وقتا شوخی می کرد. منو می چزوند ولی محبتش ازم کسر نمی شد . خیلی دوستش داشتم .
- هنوزم باورت نمی شه من پیش لرد آموزش دیده باشم ؟
- نه !

سپس هری به آرامی گفت :

- اینجا رو یادم می مونه ... دلم می خواد از اینجا یه یادگاری با هم داشته باشیم . یادگاری از دو دشمن خونین که کنار هم مثل دو رفیق نشستن . دوربین عکاسی ای ظاهر شد . هر دو دستشان را روی شانه ی دیگر انداختند و لیخنند زدند . دوربین فلاشی زد و عکسی روی زمین افتاد . و دوربین غیب شد . هری عکس را به دراکو داد و گفت :
- خوب پس بهتره برگردیم هاگوارتز .

سپس هر دو غیب شدن و در هاگوارتز ظاهر شدن . همه دور رابی جمع شده بودند . هری ناگهان به خاطر برداشته شدن گردنبنند از مالفوی متشکر شد . سپس هری به آرامی جلو رفت و به مینروا گفت :

- هیچ کسی اون رو نکشته همه رو از این جا ببر اون یک قهرمانه من اون رو می برم به جایی که باید بره سپس در بعد دوم هاگوارتز ظاهر شد . سپس گردن بندی که لرد به او هدیه داده بود را در آورد . مدالش را سه دور به داخل زنجیر پیچاند . نوری از آن درخشید و لرد مارتیرس ظاهر شد .

لرد لیخنندی زد و گفت :

- اوه پس اون یک بار محافظتت رو به این خاطر از دست دادی ؟ خوب خوبه خیلی خوبه سپس هم او و گردنبنند و هم رابی غیب شدند . هری نفسی از راحتی کشید و گفت :
- حداقل کاری بود که می تونستم برای تو انجام بدم رابی

سه روز بعد

هری روز به روز نگران تر می شد . آن طور که رابی پرت شده بود . هری می دانست که او آن قدر قدرت دارد که یک جاودانه ساز را نابود کند . اما این که این طوری بمیرد برای هری نگران کننده بود . اما رابی در آخرین لحظات گفته بود ولدمورت خیلی قدرتمند شده . اما هری نمی دانست که ولدمورت چه قدر قوی شده . در هر صورت او مطمئن بود که می تواند او را شکست دهد .

در این روز های جدید هری مشکلات زیادی داشت . اداره ی هاگوارتز جنگ با مرگخوارا . تازه توانسته بود هاگزمید را نجات دهد اما چه فایده ، هیچ کس حاضر نبود از هاگوارتز خارج شود . هری برای اطمینان تمام وسایل داخه هاگزمید را به هاگوارتز به صاحبان آنها برگردانده بود . سپس دوباره رها شده بود . هری انکار نمی کرد ، مرگخوار ها قوی بودند خیلی قوی تر شده بودند . اما هری می توانست از پس آنها بر آید . البته دیگر درگیری ها به حداقل رسیده بود . چون دیگر جایی به جزء هاگوارتز برای حمله وجود نداشت همه به هاگوارتز پناهنده شده بودند .

هری مشغله ی ذهنی جدیدی هم پیدا کرده بود . آن هم ازدواج رون و هرمیون و صد البته ازدواج خودش با کیت بود . البته با اصرار کیت و هرمیون عروسی آنها همزمان بر گذار می شد . وگرنه هری و رون چندان احساسی نسبت به آن که جشن عروسیشان با هم بگذار بشود نداشتند . حتی یک کشیش هم بین افراد پناهنده پیدا شده بود . تمام مقدمات کار حاضر بود ، و هری نیز باید آماده می شد .

نگاهی به ساعت جادویی اش که سیارات در آن می چرخیدند انداخت . ساعت سه بعد از ظهر بود . معنیش این بود که هری فقط ۳ ساعت وقت داشت تا آماده بشود . به سرعت به سمت کمدش رفت . بهترین لباس هایش را پوشید یک شلوار جین سیاه و یک پیراهن سفید . همراه با ردای زیبایش . سپس به سمت حمام رفت . حمام کرد و صورتش را اصلاح کرد . سپس عطر زد . تمام کار ها را که انجام داد فقط ۴۵ دقیقه به شروع مراسم مونده بود . اما همین هم زیاد بود . به سمت کتابخانه اش رفت و شروع به مطالعه کتابهایش کرد .

در حالی که در کتاب غرق شده بود . یک دفعه دو دست جلوی چشمانش را گرفتند . با بوی عطری که می آمد هری با اطمینان گفت :

- کیت !!

صدای خنده ی ریزی آمد . هری رویش را برگرداند . کیت فوق العاده زیبا شده . لباس سفید رنگی پوشیده بود . بالایش کمی چسب بود اما در پایین دامنش به صورت نامتقارنی بود . کمی دامن کوتاه بود . البته فقط کمی . کفش های بلوری ای پوشیده بود . موهایش به صورت جادویی در نسیمی جادویی موج بر می داشت . رژ لبی سیاه رنگ زده بود . کیت با خنده گفت :

- یه ربع به شروع مراسم نمونه حواس پرت .
- من که باورم نمی شه یعنی من امروز ازدواج می کنم ؟
- این طور به نظر میاد .

هر دو دست در دست هم به سمت سالن اصلی هاگوارتز رفتند . سالن بسیار بزرگ شده بود و جای بسیار بزرگی نیز خالی شده بود . به نظر برای رقص بود . رون و هرمیون نیز منتظر آن روی سکوی قسمت معلمین که آنجا هم کمی بزرگ شده بود ایستاد بودند . وقتی رسیدند . هری به سمت رون رفت و گفت :

- باورت می شه مرد ؟ ما امروز شوهر می شیم .

- من هیچ وقت فکر نمی کردم به این زودی باشه . فکر می کردم حدودای ۲۷-۲۸ سالگیمون باشه . اوف ... یه جور دلهره دارم .

هری خنده ای کرد . هر دو رویشان را به سوی دختر ها برگرداندند . آنها نیز داشتند با هم حرف می زدند . با وارد شدن کشیش همه ساکت شدند . ابتدا نوبت رون و هرمیون بود . سرانجام در آخر مراسم کشیش گفت :

- به نام پدر ، پسر و روح روح القدس شما رو زن و شوهر اعلام می کنم . می تونید همدیگرو ببوسید .

رون و هرمیون همدیگر را بوسیدند . همین مراسم برای هری و کیت نیز تکرار شد . سرانجام با بوسیدن همدیگر ناگهان موسیقی شروع شد . همه به مرکز سالن آمدند و شروع به رقصیدن کردند . تا ساعت ۳ نصفه شب این ادامه داشت تا آخر همه رفتند بخوابند . (فقط رفتند بخوابند . برای کارای دیگه نرفتند)

دو روز بعد ...

هری و کیت مثل قبل در بعد دوم هاگوارتز زندگی مشترکشان شروع شده بود . ولی بالاخره هری توانست یادداشت هایی از رابرت پیدا کند که به این صورت بود :

بالاخره تونستم که وارد اولین لایه ی این جاودانه ساز بشم . مهم اینه که تمام جاودانه ساز ها روحشون توی جاودانه ساز آخر جمع می شه . هر جاودانه ساز که از بین رفته روحش نصف شده و به این رسیده . پس من با یک روح دوباره تکمیل شده روبه رو هستم .

این لایه ی جدید خیلی سخت توی کتاب چیزی نوشته نشده بود .

ورد لایرات بلای تنیس هات برای وارد شدن به لایه ۴ کار نکرد . ولی مورد جالب این بود که تونستم بفهمم به بقیه چه طور وارد بشم .

ولدمورت تونسته قدرت تاج ریوایل رو ۶ برابر کنه . این خیلی بده .

آخرین لایه روحیه که توی این جاودانه ساز بوده . ولی خود در حالی که داره از روح های درون محافظت می کنه خودش توسط اونا محافظت می شه . تنها راه اینه که یه ابر طلسم بفرستم . ولی می تونه نتیجه اش بد باشه . از اونجایی که با هر نابودی جاودانه ساز اثرات به اندازه ی کافی مخرب هستند .

و دیگه یادداشتی نبود . هری می توانست بفهمد چی شد . دامبلدور یک اشتباه دیگه هم کرده بود . هر جاودانه ساز در قبل یک بار نابود و دومین پاکسازی می شده . با سالم نگاهداشتن نسبی جسم مقداری از روح نیز سالم می بوده . هری می دانست که بدترین کار رو در حق رابی کرده وقتی که مار رو بدون صدمه از روح ولدمورت خلاص کرده . هری نکات جدیدی در مورد جاودانه ساز آموخته بود . ولی هیچ کدام نمی توانست رابی را برگرداند.

ناگهان کیت ظاهر شد و گفت :

- هری اتفاق بدی افتاده زود بیا سالن اصلی .

و خودش غیب شد . هری به سرعت خودش را به سالن اصلی رساند . جسد یکی از محفلی ها با نامه ای رویش . روی نامه نوشته شده بود :

هری پاتر خومش آمد گویی من به همراه تبریک من برای ازدواجت رو به پذیر . از امروز تا روز یکشنبه ۴ روز مونده اگر تقویم نداری روز ها رو بشمور . روز یکشنبه من مقابل هاگوارتز هستم . روز آخر زندگیته پسری که زنده موندی ! دیگه زنده نمی مونی !

و پایینش علامت شوم خودنمایی می کرد .

پایان فصل سی و ششم